

دربارهٔ
تجدد، سیاست، فرهنگ

عباس میلانی

فرهنگ نشر نو
با همکاری نشر آسیم

چالش‌های دموکراسی در امریکا^۱

موضوع صحبت امروز «چالش‌های دموکراسی در امریکا» است و در چهار بخش سعی خواهیم کرد که به این موضوع بپردازیم. در بخش نخست، به چالش‌های فلسفی-نظری‌ای که در طول تاریخ به دموکراسی وارد آمده اشاره می‌کنم که ببینید مسأله دموکراسی، به‌منزله نظام، چقدر پدیده نویی در تاریخ است. در بخش دوم، به چالش‌های تاریخی دموکراسی در امریکا خواهیم پرداخت تا دریابید دموکراسی در امریکا چگونه از همان اول با چالش‌هایی روبه‌رو بوده است. درسومین قسمت به چالش‌هایی می‌پردازیم که در وضعیت فعلی، دموکراسی امریکا با آن مواجه است. این سه بخش، بیشتر چالش‌های ساختاری است که مورد بررسی قرار می‌دهیم و در قسمت چهارم به چالش‌هایی که برخاسته از رهبری فعلی جامعه امریکا، یعنی چالش‌هایی که ویژه و ناشی از حضور دونالد ترامپ در قدرت است می‌پردازیم و نحوه برخوردش با قانون و دموکراسی را به اجمال خواهیم گفت. طبعاً فرصت نیست که در مورد هر کدام از این چالش‌ها مفصل صحبت کنیم ولی سعی خواهیم کرد در حد بضاعت به مهم‌ترین نکات بپردازیم و به برخی پرسش‌ها پاسخ دهیم.

الف) چالش فلسفی و تاریخی دموکراسی

دموکراسی به‌عنوان یک نوع حکومت مطلوب، پدیده‌ای بسیار متأخر در تاریخ بشر است، و بی‌اغراق به‌عنوان یک نظام، حدود پانصد سال است که پدیده‌ای مطلوب دانسته شده است. دو فیلسوفی که بنیان تفکر فلسفی غرب را گذاشتند و در حوزه تفکر فلسفی شرق و ایران هم نفوذ فراوانی داشتند - یعنی ارسطو و افلاطون و متفکران ایرانی مانند فارابی و ابن‌سینا - همه دموکراسی را بدترین نوع حکومت می‌دانستند و می‌گفتند «دموس» یعنی نیم اول در واژه دموکراسی، که به معنای مردم است، خیلی ساده فریب می‌خورد و به هیجان می‌آید و عوام فریب‌ها به راحتی می‌توانند مردم را فریب دهند. در نتیجه می‌گفتند دموکراسی بدترین شکل حکومت است.

با ظهور تجدد و عصر جدیدی که انسان‌ها را رعیت و صغیر نمی‌داند و آنان را شهروند و واجد شرایط ذهنی کافی و شرایط روحی کافی برای اداره امور خودشان می‌پندارد، و از زمانی که انسان‌ها برای تصمیم‌گیری محتاج کلیسا و ولی و پادشاه نبودند، از آن زمان دموکراسی همچون نظام و پدیده‌ای مطلوب پدیدار شد و به محض پدیدار شدن دموکراسی، بحث و گفتگو در مورد مسائلش هم آغاز شد. منتقدان دموکراسی البته از همان نخست نیز فراوان بودند.

- منتقدان متفاوت دموکراسی

در این بازه زمانی، گاه اندیشمندی مانند ماکیاوول را داریم که می‌گفت عصر دموکراسی و حاکمیت مردم آغاز شده ولی قدرت پادشاه یا شاهزاده همان قدر باید مردم را بترساند که با آنها همصدا می‌شود؛ یعنی مخالف این باور بود که اگر مردم را به حال خودشان رها کنید و آنها را نترسانید، راه صحیح را خواهند رفت. در همین صد سال اخیر هم کم نبودند کسانی که به انحای مختلف و از زوایای مختلف دموکراسی را به منزله یک نظام ناکارآمد یا ریاکار مورد نقد قرار دادند.

شاید یکی از مهم‌ترین منتقدان دموکراسی در جناح چپ، کارل مارکس است که می‌گفت دموکراسی در نظام سرمایه‌داری، چهره‌عریان دیکتاتوری اقتصادی طبقه حاکم را پنهان می‌کند و نوعی ریاکاری است. تأکید می‌کند که اولیگارش‌ها و سرمایه‌دارها، در واقع نظام دیکتاتوری خودشان را زیر لوای لیبرال دموکراسی به مردم جا می‌زنند.

از آن سو در جناح راست هیتلر در نبرد من کم و بیش عین همین سخن را تکرار می‌کند، منتها ملاطش را زیادتر می‌کند و یهودی‌ستیزی را به آن می‌افزاید و می‌گوید لیبرال دموکراسی دروغ است و قدرتمندان و اولیگارش‌هایی که تحت سیطره یهودیان هستند، بر جهان حاکم‌اند.

دیگرانی هم مانند کارل اشمیت بودند که در آغاز قرن بیستم در آلمان از یک منظر جدی‌تر فلسفی بحث اساسی انتقادی را درباره دموکراسی مطرح می‌کردند و می‌گفتند لیبرال دموکراسی، پاسخگوی وضع فعلی جهان نیست و در اساس قدرت را به مردم وا نمی‌گذارد؛ در حالی که به نظر او مردم هم چندان تمایلی به دموکراسی ندارند.

شاید بهترین بیان این مسأله را که مردم اساساً خودشان دموکراسی نمی‌خواهند می‌توان در دیدگاه‌های داستایوفسکی یافت. او در بخشی از رمان برادران کازهازوف - که من آن بخش را در کتابی که به نام مباحثی در باب نوتالیتاریسم منتشر شده، ترجمه کرده‌ام و آورده‌ام - از قول مفتش بزرگ می‌گوید در واقع تجدد به خطا رفته است و تجدد، یعنی دموکراسی، فکر می‌کند مردم می‌خواهند تصمیم‌گیر باشند. چون فکر می‌کند مردم می‌توانند با خرد و دوراندیشی و مآل‌اندیشی عمل کنند و صرفاً تابع سودهای آنی و ترس‌های درونی نباشند. داستایوفسکی می‌گوید انسان این‌گونه نیست؛ انسان معجزه و قدرت برتر می‌خواهد. انسان ترجیح می‌دهد آزادی‌اش را دو دستی به کسی که برایش امنیت می‌آورد، تقدیم کند. همین حرف را بعدها مارکسیست‌های چپ نو مکتب فرانکفورت هم می‌زدند. کتاب اریک فروم به نام گریز از آزادی که به فارسی هم ترجمه شده، در واقع روایت روانشناختی فرویدی - مارکسی همین

نکته است. به این معنا که دموکراسی اساساً محقق شدنی نیست، برای اینکه مردم توان و رغبت تصمیم‌گیری ندارند. مردم آزادی و ابهام را برنمی‌تابند.

– موج‌های مختلف دموکراسی خواهی

ولی به‌رغم همه این تردیدها و پرسش‌ها، دموکراسی در بسیاری از کشورها در قرن نوزدهم و بیستم تا سال ۱۹۴۵ رواج پیدا کرد. آن را موج اول دموکراسی می‌نامند. تعداد دموکراسی‌ها در جهان بین ۳۵ تا ۴۰ کشور شد. موج دوم دموکراسی خواهی نیز بعد از جنگ جهانی دوم و موج سوم نیز بعد از فروپاشی شوروی پدیدار شد که اینها را با عنوان «سه موج دموکراسی» می‌نامند.

ارقام و جریان رو به رشد این سه موج دموکراسی خواهی، سبب شد که تا اواخر قرن بیستم عده‌ای گمان کنند که عصر چیرگی دموکراسی فرارسیده و دموکراسی شیوه مطلوب حکمرانی برای همه کشورها شده و دیری نخواهد پایید که همه به گونه‌ای آن را پذیرا خواهند شد. آن عده کمی به شتاب پایان تاریخ را نوید می‌دادند. محققانی که در مورد دموکراسی در حال تحقیق هستند تا همین یک سال پیش، تعداد کشورهایی را که به نوعی دموکراسی را پذیرفتند، بیش از ۱۲۰ کشور محاسبه می‌کنند. امروزه تقریباً همه کسانی که در زمینه تاریخ دموکراسی کار کرده‌اند، از جمله دو تن از همکارانم در دانشگاه استنفورد – مایک مک فال و لاری دایموند و یا حتی کسانی مثل فوکویاما که بیست سال پیش در کتاب معروفش به نام پایان تاریخ، معتقد بود که عصر دموکراسی فرارسیده – معتقدند که دموکراسی در عرصه جهانی با چالشی جدید روبه‌رو است و ابعاد این چالش به قدری جدی است که عده‌ای، از این روزها به‌عنوان دوران فروکش کردن دموکراسی نام می‌برند. کار حتی به جایی رسیده که بگویند بعضی از کشورهایی که بیش از همه دارای نوعی دموکراسی مستحکم^۱ تلقی می‌شدند، از جمله امریکا که به روایتی مهم‌ترین دموکراسی است، با این چالش روبه‌رو هستند.

امریکا را از این بابت مهم‌ترین نظام دموکراسی دانسته‌اند که تنها دموکراسی قانون‌مدار در ۲۵۰ سال اخیر است. چون انگلستان قانون اساسی نداشته و ندارد و آن را دموکراسی قانون‌مدار ندانسته‌اند. اکثر محققان دموکراسی معتقدند که این روزها دوران دموکراسی، هم در امریکا و در انگلستان و هم در جهان با چالشی جدی روبه‌رو است.

- چالش جهانی دموکراسی

در سطح جهانی، اگر بخواهیم وضعیت را توضیح بدهیم از یک سو باید از اصطلاح مورد استفاده ایرج پزشک‌زاد در کتابش به نام انترناسیونال بچه‌پرورها استفاده کنم. نوعی انترناسیونال بچه‌پرورها و زورگوها آغاز شده که اساساً محور اصلی‌اش چین و روسیه و برادر کوچکش ایران است و جنبش‌های پوپولیستی در اروپا از جمله اردوغان در ترکیه، اوربن در مجارستان و خانم لوپن در فرانسه اعضای آن‌اند. همه اینها به گفته صاحب‌نظران چالشی جدی علیه دموکراسی است و اساس حرفشان یا همان حرف‌هایی است که امثال داستایوفسکی می‌زدند؛ یا می‌گویند اقتدارگرایی حتی بیش از دموکراسی، راه رسیدن به رونق اقتصادی است.

اساس این تفکر نیز نه تنها در چین و روسیه که در برخی دیگر کشورها هم به همین شکل است. در چین به این عنوان که مردم عقلشان به تصمیم‌گیری سیاسی نمی‌رسد، قدرت باید در دست حزبی باشد که از تاریخ ولایت دارد و مدعی نمایندگی پرولتاریاست. ولی در چین در عین حال یک جریان بدیل تازه ایجاد شده است. می‌گویند که ما اساس تصمیم‌گیری سیاسی را در دست حزب حفظ می‌کنیم ولی فضای اقتصادی را کمی باز می‌کنیم. چین در این زمینه بسیار موفق بوده و شکی نیست که الگوی اقتدارگرایی چین موفقیت‌های عظیمی در عرصه اقتصادی، و نه سیاسی، داشته است. اما چشم‌انداز این روند در روسیه، هم از لحاظ اقتصادی و هم از حیث سیاسی فاجعه‌بار است. آنجا هم پوتین مدعی است منجی و تنها رهبر ملت روسیه است.

اما چین از طریق اقتدارگرایی سخت و غیردموکراتیکش توانسته در ۲۵ سال اخیر چیزی نزدیک به پانصد میلیون انسان را از طبقه تهیدست به طبقه متوسطِ بیش و کم در حال رشد تبدیل کند. در نقد این روند در چین به این نکته اشاره می‌شود که در این فاصله یک عده دزد یا گروهی از اعضای حزب کمونیست میلیاردی شدند. نقد درستی است ولی این موضوعی است که در مورد نقد روند سرمایه‌داری در غرب هم صدق می‌کند. در آن روند نیز یک عده‌ای ثروتمند شدند. به هر حال چین نیز در سطح بین‌المللی هر روز به صراحت بیشتری این نقد را مطرح می‌کند که دموکراسی برای رستگاری جامعه و رشد اقتصادی آن راه بهتری نیست؛ بی‌تعارف می‌گویند ما راه بهتری داریم که هم اقتصاد را سریع‌تر رشد می‌دهیم و هم فساد اخلاقی و اقتصادی در جامعه کمتر می‌شود.

مشابه مواضع چین در روسیه هم بیش و کم مطرح می‌شود. خلاصه حرفشان این است که وعده دموکراسی به‌عنوان نظامی که هم مردم در آن حاکم‌اند و هم قدرت اقتصادی را تقویت می‌کند و هم خرسندی بیشتری در مردم پدید می‌آورد، همه وعده‌های نادرستی است. در روسیه نوعی ناسیونالیسم روسوفیل هم چاشنی این ادعاست. ملت اصیل روس بنا بر این ادعا، دموکراسی نمی‌خواهد و «اقتدار روسی» را ترجیح می‌دهد. همین ادعاها بخشی از زمینه‌های تاریخی بحرانی است که اندیشه دموکراسی این روزها با آن مواجه است.

ب) چالش تاریخی روند دموکراسی در امریکا

دموکراسی در امریکا از همان آغاز با چند چالش بسیار جدی روبه‌رو بود.

۱. مسأله برده‌ها و سیاه‌پوستان

شاید مهم‌ترین چالش اصلی دموکراسی امریکا که این روزها نتایجش را می‌بینیم همان مسأله برده‌داری است. نتیجه آن چالش را هنوز نتوانسته‌اند

کاملاً حل کنند. تظاهرات اخیر و کشتن آقای جرج فلویید و کشتارهای فجیعی که در شهرهای دیگر شده و دستگاه پلیس گاه نژادپرستانه‌ای که در بسیاری از شهرها حاکم است و نظام اقتصادی نژادپرستانه‌ای که مثلاً سبب شده سیاه‌پوستان امریکایی خیلی بیشتر از سفیدپوستان از کرونا بمیرند؛ به گمان من پیامد همین آغاز نادرست در تاریخ امریکاست. وقتی در امریکا قانون اساسی را تنظیم و تدوین می‌کردند، در جمله اول می‌گویند ما مردم معتقدیم همه با هم برابرند. این آرمان بود ولی دروغ هم بود. برای اینکه همان زمان کسانی که این اصل را نوشتند برده‌دار بودند.

تامس جفرسون که تجسم لیبرال‌دموکراسی است، برده‌دار بود و با خواهر ناتنی زن خودش خانم سلی همینگز^۱ که برده‌اش بود رابطه داشت؛ او شش فرزند داشت ولی او کماکان از لحاظ قانونی برده بود. یعنی اساس اصل برابری همه در واقع بر یک دروغ استوار بود و در زمانی که این قانون اساسی تصویب می‌شد، یک‌پنجم جمعیت امریکا از بردگان بودند و هیچ حقی نداشتند.

در دوران برده‌داری که مبدعش بریتانیا، پرتغال، اسپانیا، بلژیک و سپس امریکا بودند، دوازده و نیم میلیون انسان بیگناه سیاه‌پوست را در غل و زنجیر کردند و به کشورهای غربی آوردند. دو میلیون نفر را به امریکا می‌آوردند و دو و نیم میلیون نفر نیز در راه کشته می‌شوند. وقتی که ارقام برده‌ها و کشته‌های آنها را که در مسیر آمدن به امریکا در این کشتی‌های وحشتناک کشته شدند، بخوانید درمی‌یابید که واقعاً چه جنایت عظیمی به وقوع پیوسته است. ولی کسانی که قانون اساسی را تنظیم می‌کردند، به‌رغم اینکه آمال و ایدئال‌های لیبرالی داشتند، واقعیت زندگی و سیاسی زمانه آنها و گاه منافع شخصی‌شان، اجازه نمی‌داد به آن آمال عمل کنند.

آنان وقتی تدوین جزئیات قانون اساسی را آغاز کردند، دیدند یک‌پنجم جمعیت برده است. معضل این بود که نمی‌دانستند باید با اینها چه کرد.

ایالت‌های غیربرده‌داری نمی‌خواستند اینها را در شمار شهروند بیاورند، چون سیستمی که شکل می‌گرفت مبتنی بر این اساس بود که تعداد نمایندگان مجلس مبتنی بر تعداد شهروندان است. از همین رو، شمار سکنهٔ ایالت‌هایی که برده داشتند زیاد می‌شد و نمایندگانشان در مجلس هم به همین نسبت بیشتر می‌شد و این دعوای بزرگی بود که آیا سیاه‌پوستان را به‌عنوان سکنه یا شهروند قبول کنند یا آنها را یکسر نادیده بگیرند. در نهایت به نتیجهٔ شرم‌آوری رسیدند معروف به مصالحهٔ سه‌پنجم. گفتند افریقایی برده شده را نه به‌عنوان یک انسان کامل، بلکه به‌عنوان سه‌پنجم یک انسان به رسمیت می‌شناسیم و در محاسباتی که آن زمان صورت گرفت برای تعداد نمایندگان مجلس، به این شکل عمل کردند. ولی این سه‌پنجم انسان‌ها که یک‌پنجم کل جمعیت امریکا بودند، از بدیهی‌ترین حقوق شهروندی محروم بودند: برده بودند و ارباب هر رفتاری که می‌خواست با اینها می‌کرد. می‌توانستند برده‌ها را بکشند، به آنها تجاوز جنسی بکنند و صاحب برده هم مجازات نمی‌شد. هیچ برده‌ای هم نه حق مقاومت و نه حق دفاع داشت و این سنگ بنای ناپایدار شکل‌گیری نظامی بود که از یک جنبهٔ مهم، به غایت غیردموکراتیک بود.

۲. مسألهٔ بومی‌های امریکا

سنگ بنای غیردموکراتیک دیگری نیز که در تاریخ امریکا وجود داشت به مسألهٔ بومی‌هایی برمی‌گردد که از پیش در آن قاره بودند و زندگی می‌کردند و بعدها اسمشان را سرخپوست گذاشتند. آنان حتی موقعیت سه‌پنجم سیاه‌پوستان را هم نداشتند. وقتی اروپایی‌ها در اوج زمان تجدد، امریکا را به اصطلاح خودشان کشف کردند - گویی اینجا گم شده بود - بسیاری از اصحاب کلیسا راه‌حلی که برای بومی‌ها پیدا کردند این بود که گفتند اینان انسان نیستند و حیوان‌اند و ما می‌توانیم هر کاری که می‌خواهیم با آنها انجام دهیم. حتی روایت میانه‌رویی از این نحوهٔ برخورد، روایت کسی بود که گفت

بومی‌ها حیوان نیستند، بلکه همان برده‌هایی هستند که ارسطو می‌گفت. نام مبتکر این فکر، سپلودا^۱ بود. امروز در لوس‌انجلس بلواری مهم به نام او کرده‌اند. ارسطو در کتاب‌هایش از این صحبت می‌کند که بعضی‌ها برده به دنیا آمده‌اند و باید بسان برده زندگی کنند. سپلودا و حامیان‌ش گفتند بومی‌های امریکا همان برده‌های ذاتی هستند. در ذهن این غربی‌های به اصطلاح متجدد، سرخپوست‌ها نیمه‌حیوان و نیمه‌انسان بودند و در امریکا قتل عامی غم‌انگیز از آنها شد؛ چه به لحاظ اینکه می‌خواستند امریکا را از شرق به غرب گسترش بدهند و چه به لحاظ بیماری‌هایی که اروپایی‌ها با خود به امریکا آوردند و بومی‌ها در مقابل آن ایمنی نداشتند و عده زیادی جان باختند.

۳. مسأله زنان

بالاخره سومین سنگ بنای ناستوار دموکراسی در آغاز کار در امریکا این بود که زنان از حق رأی محروم بودند. در واقع قانون در آن زمان هم بومی‌ها و سیاه‌پوست‌ها و زنان را از هر حقی محروم می‌کرد و حتی فقرای سفیدپوست هم از حقوق اولیه سیاسی برخوردار نبودند و باید حداقل درآمدی می‌داشتند تا حق رأی پیدا کنند. ولی در این قانون اساسی که معایبی در مورد نابرابری و تبعیض علیه زن‌ها و سیاه‌پوست‌ها داشت، امکان اصلاح وجود داشت. این نابرابری‌ها تا مدت‌ها تداوم پیدا کرده است؛ هرچند در قیاس با زمانی که تامس جفرسون قانون اساسی را می‌نوشت، خیلی تغییر کرد. ولی آهنگ این دگرگونی و اصلاح کُند بود. تا سده بیست طول کشید تا زنان حق رأی پیدا کنند و حتی امروز هم زنان از برابری کامل برخوردار نیستند. اما به‌رغم این معایبی که ذکر شد، ساز و کارهایی هم برای اصلاح و کنترل در قانون اساسی امریکا وجود داشت؛ یعنی سیستم دموکراسی، در درونش مکانیزم‌هایی برای محدود کردن قدرت و هم اصلاح قانون را در بر

1. Sepulveda

داشت و هنوز هم دارد. دموکراسی نظامی کم‌عیب نیست. کسانی گفته‌اند که مزیتش بر دیگر نظام‌ها، ایرادهای کمتری است که دارد و اینکه در ذات خود اصلاح‌پذیر و بهبودپذیر است.

ج) چالش معاصر دموکراسی در امریکا

وقتی از بحران دموکراسی سخن می‌گوییم شاید منظور بیشتر این باشد که این روزها بحران جدیدی پدید آمده و ممکن است برخی از این مکانیسم‌های کنترل دیگر نتوانند در مقابل موج اقتدارگرایی بایستند. سیستم دموکراسی در امریکا، در واقع توانست به تدریج در بسیاری از زمینه‌ها خودش را تصحیح کند. حق رأی زنان، پایان برده‌داری یا حق رأی برای امریکایی‌های افریقایی‌تبار، مصداقی از این اصلاحات هستند.

تفاوت اساسی بین دموکراسی و رژیم‌های اقتدارگرا و شبه‌توتالیتر مانند چین - که الآن در عرصه‌های اقتصادی آزادی‌هایی دارد - در نگاهشان به انسان است. زمانی که من دانشجو بودم استادی داشتم به اسم وولن^۱ که این تفاوت را خوب تشریح می‌کرد. وولن می‌گفت اندیشهٔ سیاسی و نظام‌های سیاسی بر دو نوع‌اند. بعضی نظام‌ها که می‌خواهند انسان را عوض کنند و یک انسان جدید کامل و محبوب و مطلوب بسازند و از این لحاظ چه انسان مذهبی جدید، چه انسان در بلشویسم شوروی و چین جدید، و چه انسان آلمانی پاک آریایی، همه می‌خواهند آنچه را هست بشکنند و یک انسان پاک و پالودهٔ تازه ایجاد کنند. یعنی یک انسان کامل بسازند. وولن می‌گفت از دل همهٔ اینها، رژیم‌های استبدادی توتالیتر درمی‌آید. اما دموکراسی، انسان را همان‌طور که هست می‌پذیرد. دموکراسی می‌پذیرد که انسان‌ها خودخواه‌اند، گاهی زیاده‌خواه‌اند و از همین رو دموکراسی سعی می‌کند بی‌آنکه بخواهد انسان را اصلاح کند، در پی ایجاد یک رژیم حداقلی مزاحم و حداکثر کارا باشد. تفاوت دموکراسی با رژیم‌های دیگر این است